

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

چهارمین نفر

امیر مشهدی عباس

سرشناسه	: مشهدی عباس، امیر، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: چهارمین نفر امیر مشهدی عباس.
مشخصات نشر	: مشهد: بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۱ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۸۶۴-۸-۱
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان دیگر: چهارمین نفر: مجموعه نمایشنامه های رضوی.
عنوان دیگر	: چهارمین نفر: مجموعه نمایشنامه های رضوی.
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ ۲۰th century -- Persian drama
شناسه افزوده	: بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی	: ۸۱۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۷۷۹۳۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



چهارمین نفر

مجموعه نمایشنامه های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: امیر مشهدی عباس

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۸۶۴-۸-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

شخصیت‌ها:

- امیر (نقاش دیوارهای شهری، مهربان و باوجدان، در آستانه بازنشستگی)
- فاطمه خانم (پیرزنی حدوداً هشتادساله، تنها، به دنبال هم‌صحبت و همدم)
- رضا (پسر امیر، سیزده‌ساله، مؤدب، کنجکاو)
- کریم (خیابان‌گرد، منطقی، پانزده‌ساله، مهربان)
- محمدرضا (خیابان‌گرد، عجول، پرسروصدا، شوخ)
- محمود (خیابان‌گرد، تنبل، کینه‌ای، طلبکار)

«هرگونه استفاده از این متن منوط به مجوز کتبی نویسنده یا ناشر است»

تهران، پیاده‌رو، جایی کنار گذرگاه تردد مردم، محوطه خالی یک تکه زمین کوچک پشت شمشادهای پیاده‌راه، مجاور دیوار ساختمان بزرگ قدیمی مسکونی؛ در بالای دیوار ساختمان یک پنجره به چشم می‌خورد که متعلق به خانه پیرزنی است که پشت آن می‌نشیند و بیرون را نگاه می‌کند. طراحی پنجره بالای دیوار به شکلی است که گویا پس از بازسازی‌های مختلف در ساختمان قدیمی ایجاد شده است.

امیر وارد پیاده‌رو شده و با تعجب و دقت اطراف و دیوار را نگاه می‌کند. فاطمه‌خانم (پیرزن ساکن در ساختمان قدیمی) پشت پنجره نشسته و او را نگاه می‌کند. امیر به چند سوی خیابان نگاه کرده و متوجه فاطمه‌خانم می‌شود که به او خیره شده است.

سلام مادر ...

امیر:

- فاطمه خانم: علیک سلام... چیزی گم کردی شما؟
- امیر: نه مادر!
- فاطمه خانم: پس دزدی؟
- امیر: [با خنده] نه دزدم نیستم.
- فاطمه خانم: پس چرا این جور ی ننگاه می کنی؟!
- امیر: قراره یه چند روز همسایه شما بشم...
- فاطمه خانم: توی این ساختمان؟
- امیر: نه همین جا تو پیاده رو.
- فاطمه خانم: پس مسافری! چرا نمی ری مسافر خونه؟
- امیر: همه مون مسافریم مادر جان...
- [در همین لحظه کریم، محمدرضا و محمود (بچه های خیابان گرد و زباله جمع کن) هر کدام با کوله باری از زباله های جمع شده می رسند و گونی هایشان را زمین می گذارند و مشغول ولو کردن و جداسازی زباله ها می شوند. امیر آرام و بی سرو صدا می رود. فاطمه خانم از آن بالا یک ظرف شیر پلاستیکی خالی و چند ظرف یکبار مصرف را از بالا برای بچه ها پایین می اندازد.]
- کریم: سلام حاج خانوم!
- محمدرضا: دستت درد نکنه ننه.
- محمود: همین؟ مصرف تون کم شده ها... [می خندد.]
- فاطمه خانم: علیک سلام... کمه؟!
- کریم: نه بابا محمود شوخی می کنه.
- محمدرضا: از بس خره!
- محمود: پَه نَه پَه معلومه خرم دیگه...! کجا رفت؟!

فاطمه خانم در قاب پنجره نیست کمی بعد با سینی لب پنجره می‌آید و با دستان نحیف و کم‌جانش سینی را به چهارچوب پنجره می‌فشارد؛ سینی ترک برمی‌دارد سپس آن را پایین می‌اندازد.

بیا اینم هست...

فاطمه خانم:

این که بهش می‌خوره سالم باشه...!

کریم:

ترک داره... نمی‌خوامش... امروز دیر اومدین!

فاطمه خانم:

پَه‌نَه‌پَه همه مردم مثل شوما نیستن که... خسیس شدن... یه جعبه رو چهاربار مصرف می‌کنن... پلاستیک رو که اصلاً نگو... شصت بار مصرف می‌کنن.

محمود:

صرفه‌جویی می‌کنن... گرونیه مادر...

فاطمه خانم:

کلی گشتیم تا همین چهارتا تیکه رو گیر آوردیم... یه تیکه پارچه داری ننه؟

محمدرضا:

برای چی می‌خوای؟

فاطمه خانم:

هیچی... من نمی‌دونم هی می‌گن مردم بافرهنگ، مردم متمتانه... یه آشغالاشون رو نمی‌تونن جدا کنن... دستِ کریم بُرید... آخه آدم خورده‌شیشه رو می‌اندازه تو...

محمود:

بسه دیگه... مهندس... تو خوبی... [رو به فاطمه خانم] چیزی نشده... باز کجا رفت؟!]

کریم:

[پبرزن در قاب پنجره نیست. بچه‌ها شروع به جابجا کردن زباله‌های باز یافتی می‌کنند و بعد از مدت کوتاهی فاطمه خانم نایلونی را که با طنابی بسته شده، از پنجره پایین می‌فرستد. داخل نایلون دستمال، چسب زخم و ساولن است.]

- محمدرضا: ای دمت گرم ننه.
 کریم: زحمت شد...
 محمدرضا: نوه‌ها ت نیومدن هنوز؟
 فاطمه خانم: نه مادر...
- ابچه‌ها همین‌طور که مشغول جمع‌وجور کردن هستند شعری در رابطه با خونه مادر بزرگه می‌خوانند و مادر بزرگ با لبخندی آن‌ها را همراهی می‌کند. امیر به همراه رضا (پسرش) با تعدادی از میله‌های داربست وارد میشده و کنار دیوار مستقر می‌شوند. بچه‌ها غیرمحسوس آن‌ها را تحت نظر دارند. امیر شروع به سرهم کردن میله‌ها می‌کند و رضا مشغول باز کردن پیچ و مهره‌ها می‌شود.]
- محمدرضا: مال شهرداری هستن؟!
 محمود: فکر نکنم.
 کریم: به ما چی کار دارن؟
 محمدرضا: [با تمسخر] آخ شهرداری با ما چی کار داره؟!
 کریم: گرفتاری شون با بساطی هاس... پَه‌نَه‌پَه می‌خوان آشغالامونو بگیرن؟
- محمدرضا: ای گفتمی! ما که یه شهروند باکلاسیم.
 [تکه پارچه‌ای را از داخل آشغال‌ها درمی‌آورد و جلو گردنش شبیه کراوات آویزان می‌کند همه می‌خندند و محمود به سرعت زنبیل پاره‌ای را به دست می‌گیرد و عینکی لنگه‌به‌لنگه به چشم می‌زند و سریع و شق‌ورق درجا راه می‌رود.]
- محمود: وقت منو نگیرید من پرواز دارم... نپرسید کجا که به شما مربوط نیست...

- محمدرضا: [ادای محمود را درمی آورد.] پَه‌نَه‌پَه معلومه که پَه‌نَه‌پَه.
- کریم: [با خنده] مگه از این جا تا شهرری فرودگاه داره؟! [آخنده‌شان قطع نمی‌شود. توجه رضابه آن‌ها جلب می‌شود.]
- رضا: آقاجون... اینا رو ببین چه دل شون خوشه!
- امیر: زندگی که ندارن بیچاره‌ها... حداقل با هم کیف می‌کنن... [ناگهان موبایل امیر زنگ می‌زند و شروع به صحبت می‌کند و از دید خارج می‌شود. رضا نیز نردبان را باز کرده و سعی دارد سمت دیوار بکشد.]
- محمدرضا: آخ داداش سنگینه، می‌خوای دیوار رو بکشیم جلو؟ [می‌خندد.]
- رضا: اینم خوبه... زورتو نشون مون بده یاد بگیریم.
- محمود: این شعراایی که مملی می‌گه زور نیست آرزوئه.
- کریم: کمک می‌خوای؟
- رضا: نه... ممنون.
- کریم: بابات مال شهرداریه؟
- رضا: نه... یعنی به جورایی باشهرداری کار می‌کنه... بابام هنرمنده... پَه‌نَه‌پَه والا این دم‌ودستگاه باباتو بدی به من هم هنرمند
- محمود: می‌شم والا...
- رضا: نقاشه...
- محمدرضا: آی گفتم، ما یه کریم کلاغه داریم می‌تونه رنگش کنه جای پری قناری بفروشه؟
- کریم: دِ نشد... مفت حرف می‌زنین... من کریمم رفیق.
- رضا: منم رضام... تابستونه گفتم پیش بابام باشم کار یاد بگیرم.
- کریم: حالا شد... واقعاً بابات نقاشه؟

محمدرضا: آخ می گم چرا تعطیلی... آره دیگه... ندیدی هر جا یه دیوار خالی گیر میارن عسک لیلی و مجنون می اندازن روش؟
محمود: دیوونه‌ای؟... لیلی و مجنون چیه؟ شهید... عکس شهدا رو می اندازن روش...

محمدرضا: خوب گفتمی مموتی... اگر می خواهی معروف شوی... اگر می خواهی در خیابان‌های شهر شما را آونگون کنن... خب پس زود بیا شهیدت کنم تو دیفالای شهر تکثیرت کنم... آشنا نام داریم... آقا رضا...
کریم: اینا حرف زیاد می زنن آقا رضا... حالا قراره چی بکشه بابات رو دیوار؟

رضا: نمی دونم...
محمود: هر چی می خواد بکشه باید ما بدونیم... گفته باشم!
محمدرضا: آخ... تازه باید تأییدم بکنیم.

رضا: نمی دونستم باید از شما اجازه بگیریم!
محمود: پهنه‌په این جا کجاست؟ سر گذر...
محمدرضا: کی از این جا رد می شه؟ مردم...
محمود: کی این جا زندگی می کنه؟

رضا: مگه کسی کنار این خیابون زندگی می کنه؟
کریم: خب ما از صبح تا شب این جا قرار می ذاریم... ناهار می خوریم...

محمدرضا: گریه می کنیم... دعوا می کنیم... عاشق می شیم.
محمود: خاطره هامون رو می گیم... حق مون رو می گیریم.
کریم: نشد... آرزو می کنیم... خلاصه این جا از جایی که شب می خوابیم واسه ما خونه تره...

- رضا: واقعا؟!... اگه این جوریه خب حق دارین... راست می گین.
- محمدرضا: دمت قیژ. به بابات بگو... اگه می خواد تو خونه مون نقاشی بکشه... یه چی بکشه که ما باش حال کنیم... اون وقت دعاشم می کنیم.
- محمود: من رک می گم... نقاشیش خوشگل مشکل نباشه من خوشگلش می کنم...
- کریم: اینا زر می زنن پسر... سمت چی... آها رضا... آقربون امام رضا برم... آقا رضا این محمود و محمدرضا...
- محمود: موتی.
- محمدرضا: مملی.
- کریم: اینا این جوری که نشون می دن نیستنا... اینا حق شون رو نتونستن از زندگی بگیرن... می خوان همش رو یه جا از بابات بگیرن... حله... شد؟... فقط به آقات بگو یه چیز باحال بکشه روح مون شاد شه...
- محمود: بگو این نقاشی مهمیه ها... خوب بکشه... درسته ما سفارش ندادیم اما واسه ما سفارش دادن.
- رضا: اتفاقاً این نقاشی برای آقا جونم خیلی مهمه... این آخرین کار شه... بعدش باز نشسته می شه... خودش می گه این باید بهترین کارش باشه...
- محمدرضا: ای گفتی... درست گفته... باباتم فهمیده...
- [ناگهان طناب فاطمه خانم با یه کیسه پر سیب از پنجره پایین می آید و فضای گفت و گوی بچه ها را می شکند. محمدرضا سمت طناب می رود. رضا هم سمت پدر برمی گردد. امیر تلفنش تمام شده و مشغول کار شده است.]

- محمد رضا: آخ عشقی ننه... سیب از کجا؟! بردارم؟
[فاطمه خانم دستی تکان می دهد. محمد رضا سیبها را برمی دارد.]
- محمود: پَه نَه پَه... نیگاه کن... [رو به بالا] بکش بالا...
[طناب بالا می رود و بچه ها در گوشه ای جلو صحنه نشسته و سیب می خورند. کنار دیوار رضا با پدرش مشغول گفت و گو می شوند.]
- رضا: معلوم شد چی می خوای بکشی آقا جون؟
امیر: هنوز نه بابا... فعلاً داربست رو بزنییم...
رضا: یه چیز خوب بکش...
امیر: شک داری به بابا؟
رضا: نه چیزه... مگه همیشه آقا ولی نمی اومد برای داربستا؟
امیر: ماشینش خراب شده... دیر می شه خودمون می زنییم داربست رو.
رضا: آخه با این دستت؟
امیر: چیزی نیست که، هنوز کار می کنه. [پوزخند و با خود] تا آخر این نقاشی یاری کنه ازش راضی ام... [رو به رضا] ...چیزی می خوای بگی؟
رضا: اون بچه ها... هی می پرسیدن چی می خواین این جا بکشین؟
امیر: مگه براشون مهمه؟ اون بیچاره ها الان باید سر درس و کتابشون باشن... خیلی دوست دارم یه کاری براشون بکنم...
رضا: خب می تونی آقا جون... ببین اونا چی دوست دارن همونو

رو دیوار بکش... می‌دونی... الان فهمیدم... این‌جا مثل
خونه‌شونه... آخه می‌گفتن که...

اگریم ناگهان سیب اضافه‌ای را بالا می‌گیرد. محمود و
محمد رضا به آن نگاه می‌کنند. در انتهای صحنه رضا را
می‌بینیم که با پدرش در حال حرف زدن است.

اگه گفتید این مال کیه؟ کریم:

مال این پسره؟! محمود:

رضا... محمد رضا:

پَه‌نَه‌پَه شهرام. محمود:

آباریکلا... مال خودشه. کریم:

نمی‌خوره... مال اونه ولی یکی از ما می‌خوریمش... محمود:

ای گفستی... سرو قیافه ما رو ببین... اصلاً کسی رغبت
می‌کنه از دست کثیف ما چیزی بگیره بخوره؟! اریز
می‌خندد.

محمد رضا خودش را به حالات وحشتناکی درمی‌آورد و
سیب را از دست کریم می‌گیرد و سمت محمود می‌برد.

[با تقلید صدای مسخره] من زامبی‌ام... بیا... بخور... محمد رضا:

[محمود خودش را شبیه محمد رضا می‌کند و کل کل
مسخره‌ای با هم می‌کنند.]

نه بابا من خودم زامبی دراکولام... کثیف و آلوده‌ام... محمود:

گم‌شید... مسخره‌ها مگه ما میکروبیوم...؟ وقتی یه چیزی کریم:

می‌خوریم ما هم دست‌وبال‌مون رو تمیز می‌کنیم...

ما که اینو می‌دونیم... اما دیگران که این‌جوری فکر محمود:

نمی‌کنن! [دوباره با حالت تمسخر] بخورش کریم... تو از
همه ما حمالت تری...

- محمدرضا: می گم بی شوری دیگه... منظورش اینه که جور همه ما رو همیشه تو می کشی... این سیب رو بخور [با شوخی] حالا ایشالا یه شیرموزی چیززی از یه جایی رسید، ما از خود گذشتگی می کنیم و اونو می خوریمش...
- [هر سه می خندند و ناگهان رضا با چهارتا شیرموز در کنار آن ها می نشیند. هر سه شوکه شده اند و هم دیگر را نگاه می کنند.]
- محمود: مملی... خاک تو سرت... کاش از خدایه چی دیگه می خواستی!
- محمدرضا: ای واقعاً خاک تو سرم...
- رضا: چی شده؟
- کریم: هیچی... چرا برای ما خریدی؟ بابات چی؟
- رضا: آقا جونم داره... بالاخره ما اومدیم تو خونه شما دیگه.
- محمدرضا: آخ دمت گرم... خیلی باحالی آقا رضا.
- محمود: نقاشی چی شد؟ معلوم شد بابات قراره چی بکشه؟
- رضا: می گه هنوز تصمیم نگرفته... اگه قرار باشه هرچی شما می خواین بکشه، دوست داشتید چی باشه؟
- محمدرضا: ای چه خفن!... فکر کن... شخص شهردار یکی رو می فرسته پیش ما و می گه قربان قراره روی بلندترین دیوار شهر یک دانه نقاشی بکشیم. می خواستیم دستور بدید که چه نقاشی بکشیم!
- [همه می خندند.]
- محمود: [با ژست] الان وقتم رو نگیر... مگه نمی بینی دارم شیرموز می خورم بزغاله...

- کریم: نشد... هی می گم آدم حسابی نیستی دیگه... آدم حسابی
فحش می ده؟
- محمود: پهنه پنه شعر می گه... بزغاله فحشه؟! [رو به محمدرضا]
این عمله با شماست؟
- رضا: [دوباره همه می خندند و رضا جدی حرف می زند].
نه جدی می گم... واقعاً آگه پیشنهادی دارید بگید... خود
آقا جونم گفت از تون بیرسم...
- کریم: حالا شد... باز دم آقا جونت گرم... آدم حساب مون کرد.
محمدرضا: ببین من می گم یه قصر بکشه با پله های زیات... آخ
من عاشق پلهام... یه قصر سفید... پُر از چراغ و درختای
خوشگل و از این مجسمه ها هست...
- محمود: آخه مملی... گوگولی... وقتی از پله اش نمی تونیم بریم
بالابه چه درد می خوره؟!]
- محمدرضا: فرق نمی کنه دیوار خونه مون این شکلی باشه یا دم
قصر؟ اون وقت وقتی به صمد گاریچی می گیم بیاد
این آشغالا رو بخره آدرس می دیم اول بلوار امام،
خیابون هشتم... جلو قصر سفید [می خندد].
- محمود: اینو و لش کن... من تا حالا دریا رو از نزدیک ندیدم...
همش تو فیلما و عکسا دیدمش... من دوست داشتم
یه خونه داشته باشم لب دریا... یه طرفش هم جنگل
باشه... صبح که از خواب پا می شم، مثل گلی که وا
می شم، یه ذره نرمش بکنم، تو ساحل ورزش بکنم،
بعدش بگم خانم جون... چایی رو بریز تو فنجان.
واقعاً آقا جونت نظر ما رو خواست؟
- کریم:

رضا: آره به خدا...

محمدرضا: ای ول، ببین شهربازی هم خوبه ها... فکرشو بکن که یه شهربازی باشه... پر از بازیای مختلف... مام فقط توش بازی کنیم...

کریم: پهنه‌په رستوران نمی‌خوای؟... نقاشیه‌ها!

محمدرضا: باشه خب... مگه با هم کم از این بازی کردیم... چشمامون رو بستیم و مثلا رفتیم تو رستوران غذا خوردیم... رفتیم استخر شنا کردیم... بهش فکر کنیم حال‌مون رو خوب می‌کنه... همین که کار نکنیم و مثل آدم بتونیم فکر کنیم بس نیست؟... من که راضی‌ام...

کریم: خب صبر کن فکرامون رو بذاریم رو هم... یه چیز درست و حسابی بگیریم... الان باید بریم این پسماندها رو بفروشیم... برمی‌گردیم... تا کی این جایین؟

رضا: تا شب... [با ناراحتی] راستش تا وقتی دست بابام یاریش کنه... باید داربستارو ببندیم... دعا کنید که... [ناگهان صدای ترمز ماشینی به گوش می‌رسد.]

محمود: خب پس میایم...

محمدرضا: بچه‌ها صمد اوامد...

[کریم، محمود و محمدرضا کیسه‌ها را برداشته و به خارج از صحنه می‌دوند. در انتهای صحنه پای دیوار، امیر نیمی از داربست‌ها را زده و مشغول تخته کشیدن روی داربست است. کمی از زمین ارتفاع گرفته و به پنجره خانه فاطمه‌خانم نزدیک می‌شود. رضا سمت داربست می‌رود.]

امیر: کجا رفتن پس؟

- رضا: گفتن برمی گردن...
- امیر: نگفتن چی دوست دارن؟
- رضا: قرار شد فکر کنن و بعد که برگشتن بگن... بچه‌های باحالی‌ان... بعداً یه نقاشی از شون بکش...
- امیر: ایشالا برای نمایشگاهم...
- رضا: آقاجون شما چرا نقاشی کوچیک کم می‌کشی برای نمایشگاه؟!
- امیر: بابا من نمایشگاهی به بزرگی یه شهر دارم... از این نمایشگاه بزرگ‌تر دیدی؟... می‌دونی بیشتر از پونصدتا از نقاشی‌های دیواری شهر، مال منه؟
- رضا: پونصدتا؟
- امیر: عمرم رو برای زیباتر کردن شهر گذاشتم... همه فکر می‌کنن کار ما یه کار تزئینیه... بود و نبودش فرقی نمی‌کنه... اما نمی‌دونن که ما دقیقاً با حس و حال مردم کار داریم... با روح مردم...
- رضا: پس یه جور دکتریه دیگه، دکتر! [می‌خندد.]
- امیر: آره... مادرت راست می‌گه... دکتر کلمه خوبیه برای ما نقاش‌ها... ما می‌تونیم حال مردم رو خوب کنیم با نقاشی‌هامون... اصلاً علت اینکه این نقاشی برام مهمه همینه... این‌جا محل پرترددی توی شهره... در روز چند هزارتا آدم از این‌جا رد می‌شن... می‌دونی بابا اگه من بتونم برای سی ثانیه هم که شده حال این آدم‌ها رو خوب کنم، یه دنیا برام ارزش داره! [با ذوق] چند ثانیه حال خوب دادن به آدم‌ها، حال خودم رو یه عمر خوب می‌کنه... اگه

- این دستم یاری می کرد حالا حالاها باهاش کار داشتیم.
 رضا: درد می کنه آقا چون؟!
 امیر: دیگه خیلی ازش کار کشیدم...
 رضا: خب حداقل می داشتی داربستارو بیان خودشون ببندند!
 امیر: دیر می شه بابا... باز نشستگی من... تموم شدن این نقاشی...
 عمل دستم... خدا کنه قبل عمل از کار نیفته...
 [ناگهان فاطمه خانم پشت پنجره ظاهر می شود و با دیدن
 امیر جا می خورد.]
 فاطمه خانم: اوا... یا امام رضا! دزد...
 امیر: سلام مادر ببخشید مزاحم شما که نیستیم؟
 فاطمه خانم: من می گم دزدی تو می گی مزاحم نیستم؟!
 امیر: [با لبخند] نه مادر... من نقاشم.
 فاطمه خانم: پس دفتر نقاشیت کو؟!
 رضا: حاج خانم آقا چونم نقاش دیواره... می خوایم دیوار خونه تون
 رو خوشگل کنیم...
 فاطمه خانم: کدوم دیفال؟
 امیر: همین... من از طرف شهرداری اومدم... می خوام یه نقاشی
 رو دیوار خونتون بکشم...
 فاطمه خانم: نقاشی چی؟
 امیر: یه تصویر قشنگ... شما چی دوست داری؟
 فاطمه خانم: عکس منو نکشیا... من بدعکسم...
 رضا: خب چی بکشه؟
 فاطمه خانم: نمی دونم... هر چی دوست داره...
 امیر: یه چیز خوب می کشم... قول می دم...

- فاطمه خانم: رو دیفاله دیگه... من که نمی بینمش...
- رضا: از پنجره که سرتونو بیارین بیرون می بینیدش.
- فاطمه خانم: نمیارم... می ترسم...
- امیر: خب از خونه که بیاید بیرون پیاده روی می بینیدش.
- فاطمه خانم: خودم که نمی تونم بیام... پا ندارم مادر... نوه ها و بچه هامم که سال به سال دریغ از پارسال...
- امیر: خیالت راحت یه چیز خوب می کشم که هر کی از تو خیابون ببینه کیف کنه...
- [فاطمه خانم داخل رفته و بعد از چند لحظه برمی گردد و عکسی به امیر که روی تخته بنایی ایستاده می دهد.]
- فاطمه خانم: اینو ببین مادر... نوه هامن...
- امیر: خدا براتون نگهشون داره...
- فاطمه خانم: اینا رو بکش...
- امیر: خیلی خوشگلن... ولی نمی شه مادر... این جا باید یه نقاشی عمومی باشه...
- فاطمه خانم: بزرگ بکششون...
- رضا: مادر، می گه نمی شه... این جا باید یه تصویر شهری بکشه.
- فاطمه خانم: همهشون شهری ان... ما خودمونم شهری هستیم تو شهرستان به دنیا اومدیم...
- امیر: باشه مادر... عکسشون رو بده برات یه تابلو بزرگ می کنم بعداً میارم... [عکس را می بیند.] با کیفیت تر نداری مادر؟
- فاطمه خانم: اینم نوهام برام چاپ کرده... نمی دونم می پرسم ازش... خودم چیزی ندارم دفترچه هام رو برده برام پاک نویس کنه...

امیر: باشه مادر چشم... پشتش یه چیزی نوشته... عیب نداره
همین رو میارم براتون...

فاطمه خانم: آره... عکسشون رو بزرگ کن برام...
[داخل می رود و رضا متعجب امیر را نگاه می کند.]
مجانم؟

امیر: کار خیر فقط صدقه دادن که نیست پسر... اون بست و
مهره رو بنداز برای بابا...

فاطمه خانم: [سروکله فاطمه خانم پشت پنجره پیدا می شود. دو تا
لیوان و یک پارچ شربت می آورد.]
بیا مادر بخورین خنک بشین...

امیر: ای بابا چرا زحمت کشیدی مادر؟!
دست شما درد نکنه...

فاطمه خانم: این پسرا رفتن؟
برمی گردن.

فاطمه خانم: برای اونام درست می کنم...

امیر و رضا لیوانی از شربت می خورند و آن را به فاطمه خانم
می دهند. به تدریج داربست تکمیل می شود. صدای جر و
بحث از خیابان توجه امیر و رضا را به خود جلب می کند.]
آقا جون... بچه هان...

رضا: [امیر به سرعت از داربست پایین می پرد و به همراه رضا
به خارج صحنه می دوند. نور می رود.]
نور می آید. امیر، رضا، محمود، محمدرضا و کریم با
لباس های پاره که حاصل دعوای چند لحظه پیش است
در صحنه دیده می شود. بینی کریم خونی شده و امیر

- مشغول پاک کردن صورت اوست.]
 کریم: شرمنده... لباساتون پاره شد...
 امیر: فدای سرت... بینیات رو بگیر بالا تا خونش بند بیاد.
 محمدرضا: بی پدر... چهار سال دیگه هیجده سالم بشه دهنشوو...
 کریم: مملی... خفه!
 محمود: ما خفه؟... یا اون صمد گاریچی گور به گور شده؟
 رضا: اصلاً شما با اون چی کار دارین؟
 محمدرضا: آخه اون پسماند بخر این منطقه اس... این بی صاحبا
 رو که جمع می کنیم باید به یکی بفروشیم دیگه...
 امیر: مگه همین یه دونه اس؟ بفروشید به یکی دیگه...
 محمود: نمی دونی دیگه حاجی... این جوری نیست... هر
 منطقه آدمای خودشو داره... همین جوری نمی شه...
 کریم: زور می گفت... صد کیلو بهش بار دادیم... چهل کیلو حساب
 کرده... می گیم بارمون رو پس بده... می گه فروختین...
 آخرشم که دیدی... نه بار رو داد نه پول رو... زورش زیاده...
 محمدرضا: زورش برای ما زیاده... زورش به اونم می رسه؟
 محمود: پَه نَه پَه... ایشالا از حلقومش دربیاره...
 کریم: نگران نباش... از حلقومش درمیاره... می بینیم... بین کی
 گفتیم!
 رضا: کی؟
 امیر: مگه به غیر از شما پول کس دیگه ای رو هم بالا کشیده؟
 محمدرضا: آره... ما سه تا نیستیم... چهار تائیم...
 رضا: زور نفر چهارم تون زیاده؟
 محمود: خیلی... خودش آدمش می کنه...

- رضا: میاد؟
- کریم: هست... همیشه هست...
- محمود: ننه کو؟ سراغ مون رو نگرفته!
- امیر: اتفاقاً شربت درست کرد... دید نیستین گفت دوباره براتون درست می‌کنه...
- کریم: دمش گرم... اون آدم حساب مون می‌کنه...
- محمد رضا: دلیم براش تنگ می‌شه... نمه‌خوب...
- رضا: واقعاً؟!
- کریم: مگه واقعیش مهمه؟... والا انقدر که ما هواش رو داریم و بهش سر می‌زنیم بچه‌هاش سراغشو نمی‌گیرن...
- محمد رضا: انقدرم که اون هوامون رو داره ننه بابای نداشته‌مون ندارن...
- محمود: فقط یه چیزمون خوبه... نصف آرزو هامون شبیه همه.
- محمد رضا: بالاخره هم ما به آرزومون می‌رسیم هم اون...
- امیر: خب دیگه... برای امروز ناله بسه... بلند بشید... یه آبی به دست و روتون بزنید... بستنی مهمون من...
- کریم: نه آقا... امروز شما ما رو مهمون کردی... حالا بستنی مهمون مایی... بدبخت هستیم... اما نه انقدر که یه بستنی نتونیم بگیریم که... پیراهنتم می‌خریم برات...
- امیر: آدم رو حرف بزرگ ترش حرف نمی‌زنه... پاشین برین پارک، یه آبی به دست و صورتتون بزنین و بیاین... رضا جان برو چندتا بستنی بگیر...
- محمود: من رو دوتا حساب کن...
- اِبچه‌ها بلند شده و به مقصد پارک و شست‌وشوی

صورت‌شان از صحنه خارج می‌شوند. امیر تنها می‌ماند. بر روی داریست نشسته و بغضش می‌ترکد. به آرامی می‌گرید و با صدای فاطمه‌خانم خود را جمع‌وجور می‌کند و مشغول چیدن رنگ‌ها می‌شود.

نیومدن مادر؟

فاطمه‌خانم:

نه مادر... یعنی الان میان...

امیر:

اومدن صدام می‌کنی؟... خرید دارم...

فاطمه‌خانم:

کلا تنها هستید؟ هیچکی نیست کارتون رو انجام بده؟

امیر:

بچه‌ها و نوه‌هام دیر به دیر بهم سر می‌زنن... اونام گرفتارن... ولی خب چه کنم مادر منم چشم انتظارم دیگه... این سه‌تا پسر هم همدم منن... باهاشون قول و قرار گذاشتم... از خجالت‌شون درمیام به امید خودش... نباشن از تنهایی دق می‌کنم مادر...

فاطمه‌خانم:

اونام خیلی دوست دارن مادر جان... نبودى ذکر خیرت

امیر:

بود... حالا چی می‌خوای؟ بگو من برات می‌گیرم...

نه مادر میان...

فاطمه‌خانم:

چرا تعارف می‌کنی مادر...؟ من یه چند روزی این‌جا همسایه‌ات هستم تا نقاشی تموم بشه... کاری داری منم مثل پسر... تعارف نکن...

امیر:

نوشابه می‌خوام مادر... زرد یا سیاه.

فاطمه‌خانم:

لبخند ریزی می‌زند. [بله باشه...]

امیر:

مادر می‌گم می‌شه عکس این پسر رو بکشی رو دیفال؟

فاطمه‌خانم:

چطور؟

امیر:

دو ساله میان این‌جا... تا حالا پیش هم نبودیم... نه من

فاطمه‌خانم:

می‌تونم برم پایین نه اونا می‌تونن بیان بالا... این جوری پیش همیم همیشه... من از تنهایی می‌ترسم مادر... حتماً باید یکی پیشم باشه...

امیر: آخه مادر جون این جا یه فضای شهریه... می‌دونی هر روز هزارتا آدم از این جا رد می‌شن... نقاشی دیواری باید یه چیزی باشه که... [مکث و تفکر] باشه یه کاریش می‌کنیم... چه خوبه تو همسایه‌ام شدی... قربون امام رضا بشم... همین دیشب ازش خواستم کاش یه جایی بودم که یه همسایه خوب داشتم... یکی که می‌شد باهاش حرف زد... مردم از تنهایی... بین آقا چه جورى حاجت می‌ده...

فاطمه‌خانم: شما لطف داری مادر... منم مثل همسایه‌ات... پسرت... یه چند روز بیشتر این‌جا نیستم ولی در خدمتم... [رضا با چند بستنی از راه می‌رسد. امیر بلافاصله بستنی می‌گیرد به پنجره فاطمه‌خانم نزدیک می‌کند. فاطمه‌خانم ناباورانه بستنی را از امیر می‌گیرد. در همین حین بچه‌ها که صورت‌شان را آبی زده‌اند برمی‌گردند. رضا به آنها بستنی تعارف می‌کند. بچه‌ها برمی‌دارند و فقط یک بستنی باقی می‌ماند.]

کریم: ریاضیت ضعیفه آقارضا اضافه گرفتی!

محمدرضا: آخ شاید برای ننه هم گرفته...

رضا: نه مال حاج خانم رو دادیم...

[بچه‌ها خیره و با نگرانی به پنجره نگاه می‌کنند و فاطمه‌خانم دیده می‌شود که چوب بستنی خالی دستش است و دهانش پر است.]

- محمدرضا: خور دیش ننه؟!؟
- محمود: چرا بهش بستنی دادین؟
- امیر: چی شده مگه؟
- کریم: اون قند داره... به انسولینم حساسیت داره... نباید چیز شیرین بخوره...
- محمدرضا: ننه خیلی از دستت عصبانی ام...
- محمود: خداو کیلی خودت نخور دیگه...
- [فاطمه خانم که به زور بستنی را قورت داده است به آنها نگاه می کند.]
- فاطمه خانم: چیزیم نمی شه... آقای نقاش زحمت کشیده بود... زشت بود اگه ازش نمی گرفتیم...
- [به داخل می رود.]
- امیر: من نمی دونستم... اگه می دونستم که بهش نمی دادم...
- محمدرضا: اون قند داره... براش خطرناکه...
- امیر: ایشالا چیزی نمی شه... خوب شد به حرفش گوش نکردم.
- محمدرضا: چی؟! گفت براش نوشابه بخرید؟
- محمود: پَه نَه پَه گفت ظرفاشو بشوره... معلومه اون فقط دنبال نوشابه اس...
- محمدرضا: روزی ده بار می گه ما می پیچونیمش...
- رضا: یه بستنی مونده ها... آب می شه.
- کریم: گفتم که اضافه گرفتی...
- رضا: اون گفت رو من دوتا حساب کن!
- محمدرضا: نمی خورم دیگه...
- رضا: گفتید ما چهار نفریم... چهار می نمیاد؟

- کریم: نفر چهارم مون بستنی نمی‌خواد... اون خودش یه شهر رو بستنی می‌ده...
- محمود: اون شریک‌مونه... البته ما شریکش کردیم.
- امیر: شریک خوبش خوبه...
- کریم: این یکی خیلی خوبه...
- [فاطمه خانم پشت پنجره با یه پارچ شربت و چند تالیوان یه بار مصرف دیده می‌شود.]
- رضا: دستت درد نکنه حاج خانم... ما که تازه خوردیم.
- فاطمه خانم: بازم بخور مادر... بچه‌ها که نخوردن...
- [امیر از داربست بالا می‌رود و می‌خواهد پارچ و لیوان را به بچه‌ها برساند.]
- محمد رضا: خودت نخوردی که ننه؟! تو فکر کن یه درصد نخورده باشه!
- محمود: نه فقط چشیدم مزه‌اش خوب باشه...
- فاطمه خانم: حتماً دفعه قبلی هم که برای آقا رضا اینا درست کردی خوردی آره؟! کریم:
- محمد رضا: پهنه‌پهنه نگاه کرده... نه... اونم فقط مزه‌اش رو چشیدم...
- محمد رضا: [عصبانی] ای خدا... مگه قند نداری؟ آخه مگه اون دفعه بیمارستان بهت نگفت سخته می‌کنی؟! آخه... قندت می‌ره بالا دست و پات سیاه می‌شه... قطعش کنن خوبه؟! ناگهان فاطمه خانم پارچ شربت را روی محمد رضا می‌ریزد. محمد رضا شوکه می‌شود، همه بچه‌ها می‌خندند. محمد رضا بالا را نگاه می‌کند. از پنجره فقط یه دست و یه پارچ بیرون

است. محمدرضا فریاد می‌زند و از داریست بالا می‌رود. امیر
خود را سریع به پنجره می‌رساند.

ننه...

محمدرضا:

بی‌هوشه... مادر جون... مادر جون... کسی تو خونه نیست؟!...
یا ال...

امیر:

سکته کرد... یکی زنگ بزنه اورژانس...

کریم:

[رضا به سرعت گوشی موبایلش را از جیبش درمی‌آورد و
شماره اورژانس را می‌گیرد. در شلوغی صحنه نور کم کم
فید می‌شود.

نور می‌آید. هر کس در گوشه‌ای کز کرده و نشسته است.
رضا بسیار در هم است.

مگه آقا جونت نمی‌دونست موبایل داری؟

کریم:

چرا...

رضا:

پس چرا دعوات کرد؟

محمود:

آخه این فقط برای کلاس‌های غیرحضوریمه... قرار بود از
خونه بیرون نیارمش...

رضا:

حالا مگه چی شده؟ غمبرک رو بغل کردی!

محمدرضا:

راست می‌گه... من بدقولی کردم...

رضا:

آقا جونتم که چیزی نگفت... خداو کیلی خیلی بابای باحالی
داری... من حاضر بودم دوتا پا نداشتم ولی بابای تو رو
داشتم... قدرشو بدون...

کریم:

[ناگهان صدای تصادف شدید می‌آید و توجه بچه‌ها به
سمتی جلب می‌شود.]

نیسانی‌یه داغون شد...

رضا:

- کریم: اون ماشین صمد گاریچیه...
- محمود: به پخ رفت؟! آخ گفتم از بس عین گاو می‌ره...
- محمدرضا: کریم: بریم کمکش.
- محمدرضا: کجا؟! تازه دلم خنک شد.
- محمود: نفرین من بود... قربونت برم امام رضا... حقشو گذاشتی کف دستش...
- کریم: آره امام رضام با دعای تو ملت رو بدبخت می‌کنه!
- محمود: من که از ته دل خوشحالم...
- کریم: آدم از بدبختیه مردم خوشحال می‌شه آخه؟ بزغاله!
- محمود: فحش دادیا... قرار گذاشتیم.
- محمدرضا: یادت نیست همین دو ساعت پیش بارمون رو دزدید؟
- محمود: به کتک مفصلم خوردیم... نوش جونت صمد گاریچی...
- کریم: بابا داره ازش خون می‌ره...
- [کریم به دو سمت خارج صحنه می‌دود.]
- محمدرضا: هیچی مون بگیر نباشه، آه یتیمه... می‌گیره...
- محمود: کل باز یافتی‌ها پخش خیابونه... بریم جمع کنیم؟
- محمدرضا: انقدر الان کیف کردم و دلم خنک شده که نمی‌خوام هیچ کاری کنم... یه قوطی‌اش رو هم نمی‌تونه بخوره... اونو که باس حواسش باشه حواسش هست...
- رضا: واقعاً منم حرصم گرفت از صبح که اون جووری پرید به آقاچونم... خیلی نفهمه...
- محمود: حالا می‌فهمه... چند ساله خون‌مون رو تو شیشه کرده... به‌جای این که ما بچه یتیمیم حواسش به ما باشه، بیشتر می‌چزونه ما رو...

محمدرضا: خدا جزوندش ببین به پت پت افتاده... از فردا ببینمش

می گم صمدگاریچی پت پتو... خداو کیلی نیگاه... همه می شناسن لاشخور رو... کریم دستش رو گرفته و گرنه هیچ کی طرفش هم نمیاد.

محمود: پهنه پهنه الان می برنش دواخونه... از بس خرمالوئه... حقشه...

محمدرضا: ای یادته... به ما گفت حروم زاده... خودش حروم زاده اس.

همه خیره به نقطه تصادف نگاه می کنند. صدای آژیر ماشین پلیس می آید. صدای آژیر آمبولانس هم بعد از آن شنیده می شود. کریم وارد صحنه شده و می نشیند.]

کریم: سرش خورده بود تو فرمون... تمام سرش خورده شیشه بود.

محمود: مقصر بود؟

کریم: معلومه... عین گاو می رونه...

[از گوشه صحنه امیر وارد می شود.]

امیر: سه تا زنگ داره... دوتاش که هیچ کس جواب نمی ده...

طبقه اولیه هم می گه اصلاً نمی شناسه حاج خانم رو درو وا نمی کنه! [متوجه تصادف می شود.] اون جا چی شده؟

کریم: هیچی صمد گاریچی نیسان رو کوبوند به یه ماشین دیگه...

محمود: ببخشید آقا جون رضا... صبحی بی ادبی کرد به شما... خدا مادرشو به عزاش نشوند...

امیر: این چه حرفیه!... بی تربیت هست ولی ما راضی به اذیت شدن مردم نیستیم... ای بابا...

[صدای دور شدن آژیر آمبولانس و پلیس به گوش می رسد.]

کریم: حالا چیکار کنیم؟ به طبقه اولیه می‌گفتین در رو بزنه خودش بره تو خونه حاج خانوم...

محمود: پهنه‌پنه کلید داره!... خب در که از اون طرف بسته‌اس... این جا پنجره بازه...

محمدرضا: آخ همیشه می‌گه همسایه‌هاش خیر ندارن. ما نمی‌دونستیم رو ویلچیره... یعنی همش می‌رفت و

محمود: می‌اومد... از پشت پنجره پاهاش رو که نمی‌دیدیم... اینا مشکل مون رو برطرف نمی‌کنه پسر...

کریم: مشکل ما اینه که یه جووری باید به فامیلاش خبر بدیم...

امیر نگاهی به رضا می‌اندازد. رضا خجالت‌زده موبایلش را درمی‌آورد و به امیر می‌دهد. امیر موبایلش را نمی‌گیرد و طوری برخورد می‌کند که انگار می‌خواهد موبایل پیش خود رضا باشد.

محمدرضا: هیچ شماره‌ای از هیچ‌کی هم نیست... آخه نمی‌شه بی‌اجازه هم وارد خونه مردم شد...

رضا: آقاجون چاره‌ای نیست... مسئول اورژانس هم گفت باید یکی از بچه‌هاش باشه... منم الکی [با مکث] شماره خودمو دادم... گفتم شماره پسرشه خودشم زود میاد... وگرنه نمی‌بردنش که.

امیر: به به... دستت درد نکنه بابا... حاجی این آقا رضا بچه گُلیه‌ها... حالا یه موبایل آورده

محمود: بیرون یه شماره داده... خداوکیلی بداخلاقی نکن... خیلی دوست داره...

- امیر: در اینکه بچه خوبیه شکی نیست... منم خیلی دوشس دارم اما مرد باید پای قولش وایسته...
- کریم: نشد... اصلاً من می‌رم تو خونه‌اش... مسئولیتش گردنم...
- امیر: نه عزیزم... شماها همین جوری غیرقانونی می‌گردین... بگیرن حتماً می‌گن...
- محمود: بگو دیگه حاجی چرا روت نمی‌شه؟... می‌گن دزدیم دیگه... قیافه‌مونم که می‌خوره...
- رضا: تو چرا عصبانی می‌شی... آقا جونم می‌گه براتون دردرس نشه.
- امیر: لا اله الا الله...
- محمدرضا: کی می‌گه؟... اگه ننه برای کسی مهم بود که انقدر تنها نبود...
- امیر: ولش کنید... تماس می‌گیرم با پلیس خودشون بیان...
[امیر با صد و ده تماس می‌گیرد.]
- امیر: الو... سلام... صد و ده؟... بله... ببخشید این‌جا من داشتم نقاشی دیواری می‌کشیدم... بله از طرف شهرداری... نزدیک پنجره یه خانومی هستم... حالش خراب شد زنگ زدم اورژانس بردش... نه... من دارم کار می‌کنم... حالا همسایه‌هاش نیستن... بله... هیچ‌کس هم خونه نیست... می‌خوایم به بچه‌هاش خبر بدیم... هیچ شماره‌ای نداریم... پنجره خونه‌شون بازه... بیندم؟... بچه‌هاش چی؟... تنها بوده گویا... بله... بلوار امام... خیابان هشتم... بله دیدم الان ماشین‌تون رو... همین‌جا یه کم پایین‌تر تصادف بود... باشه... منتظر می‌مونم گزارش بنویسند و بیان... بله

ممنون...

رضا: چی می گه آقاجون؟
امیر: می گه گشت شون همین الان این جا بودن برای تصادف...

رفتن گزارش بنویسن... تموم بشه میان...

باشه... می شینیم... کریم:

[ناگهان تلفن رضا زنگ می خورد.]

رضا: الو... بله... بله... یعنی نه... من پرسشون نیستم... نه...

حال شون چطوره...؟ چرا...؟! باشه... به همین شماره...؟

چشم همین الان... شما...؟ خانم کربی... بله حتما...

خدا حافظ.

کی بود بابا؟ امیر:

رضا: از بیمارستان بود آقاجون... گفت باید عمل بشه حتماً

رضایت یکی از نزدیکاش رو لازم داره...

یا امام رضا... محمدرضا:

نگفت کدوم بیمارستانه...؟! محمود:

اسمش رو می خواست... گفتم نمی دونم... گفت تا پنج

دقیقه دیگه اسمش رو پیدا کنم بفرستم... یا یه نشونی

بدم که اونا بدن پلیس یکی از فامیلاش رو پیدا کنن.

عجبا... حالا پلیس کی میاد...! امیر:

اگه دیر اومد چی...؟ اومدیم صدتا تصادف شد دوباره... محمدرضا:

ننه حالش بده... یارو گفته باس عمل شه... محمود:

آخه اسمشم نمی دونین شماها... رضا:

من برم امیر خان؟ کریم:

[کلافه] اجازه بدید یه دوری بزنم بینم هیچ کس دیگه ای امیر:

- نمی شناستش این حاج خانوم رو... عجبایا...
 [امیر از صحنه خارج می شود.]
- کریم: به خدا دیر می شه... عملش نکنن چی می شه؟!
 رضا: الان بابام ازش یه نشونی پیدا می کنه...
 محمدرضا: از دست بابای تو... خب می گیم دیر نشه...
 [سکوت در میان آن ها جاری می شود و ناگهان کریم بالای داربست می پرد.]
- کریم: خدا یا به امید خودت...
 رضا: چی کار می کنی؟
 محمود: همون کاری که بابات نکرد...
 محمدرضا: حالا شد... دمت گرم...
 رضا: آخه...
 محمود: به امام رضا هیچی نمی شه...
 کریم: اونم می دونه برای کمک به حاج خانم این کارو می کنم.
- [کریم از داربست بالا رفته و قبل از وارد شدن به پنجره یالله می گوید و وارد می شود. همه بچه ها پایین ایستاده اند و چشم شان به پنجره است. ناگهان امیر وارد شده، متوجه ماجرا می شود. همه سکوت کرده اند. امیر هم به پنجره نگاه می کند.]
- صدای کریم: این جا همه چیز هست به جز مدارک...
 امیر: انسولینش رو پیدا کنی مدارکشم پیدا می کنی.
 [کریم سرش را از پنجره بیرون می کند و امیر را می بیند و خجالت می کشد.]
 امیر: بجنب بجنب... انسولینش...

- رضا: بابا داروی قندش چه ربطی به مدارک داره؟
 محمدرضا: یکی از فامیلاش هر سه ماه داروهاش رو می‌گیره ولی با دفترچه و کارت ملیش...
 امیر: انسولینش جاش تو یخچاله‌ها...
 محمدرضا: دفترچه بیمه و کارت ملیش هم حتماً همون جاست...
 رضا: می‌ذاره تو یخچال؟!
 محمود: نه اینا رو از هم جدا نگه نمی‌ذاره... تو یه پاکت زرده پیدا کردم...
 صدای کریم: [کریم پشت پنجره می‌ایستد و رو به بچه‌ها دفترچه و کارت ملی را از پاکت زرد درمی‌آورد و از روی آن‌ها می‌خواند.]
 کریم: ایناهاش... یه جا بنویسید...
 [رضا که کاغذ و قلم ندارد گوشی‌اش را درآورده و مشغول تایپ کردن به شکل اس‌ام‌اس می‌شود.]
 کریم: فاطمه عباسپور کاموئی... فرزند شکرالله... متولد هزار و سیصد و بیست و یک از روستای کامو از شهرستان کاشان... [شناسنامه را باز می‌کند.] ای وای... این حاج خانم کلی بچه داره که... پس چرا بهش سر نمی‌زن بی‌معرفتا؟!
 محمدرضا: یه عالمه هم نوه داره... دخترای خوشگل خوشگل.
 کریم: مرض!
 امیر: والا این جوری آدم پیر نشه بهتره...
 رضا: زنگ بزخم به اورژانس بگم مشخصاتش رو؟
 امیر: آره بابا فقط کاش یه شماره‌ای چیزی از بچه‌هاش داشتیم

- اونو رو می دادیم به اورژانس... بازم بگرد آقا کریم...
 کریم: [با عجله] باشه...
- یه آلبوم عکس داره... همش نیگاش می کنه.
 محمود: آخه تو آلبوم شماره تلفن می نویسن؟!
- یه نوه داره دختره... می گفت از همه نوه هاش بزرگ تره...
 محمد رضا: شماره اونو داره چون چند بار بهش زنگ زدش.
- این جا یه شماره هست رو کاغذ زیر شیشه نوشته...
 کریم: خب شماره رو بده آقا چون زنگ بزنه...
- کریم شماره را پایین می اندازد و امیر تماس می گیرد و روی آیفن می گذارد. صدای اپراتور شنیده می شود. مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. همه کلافه می نشینند. کریم دوباره به دنبال نشانی یا شماره تلفن و دفترچه تلفن می گردد.]
- امیر: [ناگهان به یاد می آورد.] یه عکس نوه هاشو داد گفتم براش می کشم... گفت دفترچه اش رو نوه اش برده براش پاک نویس کنه... [داخل جیبش را می گردد.] رضا بابا عکسه کو؟
- رضا: گذاشتی تو جیب بغلت آقا چون...
 امیر: آها ایناها...
- [امیر وقتی عکس را به بچه ها نشان می دهد، پشت عکس را می بیند و می خواند.]
- امیر: عزیزم... بازم عکس خواستی بگو برات چاپ کنم بی تا صفر نهصد و...!.. شماره داره...
 [شروع به گرفتن شماره می کند و نور می رود.]

نور می‌آید. فقط امیر که در بالای داربست تنها نشسته است دیده می‌شود. سروصدای بچه‌ها از پایین داربست به گوش می‌رسد. گه‌گاهی با هم شوخی می‌کنند و گاهی حرف می‌زنند اما به وضوح امیر و دیالوگ‌هایش حاکم بر صحنه است. امیر بر روی تخته داربست ایستاده و از گوشه‌اش صدای اذان پخش می‌شود. آستین‌ها را بالا زده و می‌خواهد برای نماز از داربست پایین بیاید که ناگهان مچ پایش می‌پیچد و با دست‌هایش یکی از میله‌های داربست را می‌گیرد. امیر که تخته از زیر پایش دررفته فقط بر روی دست‌هایش بند است و تلاش می‌کند تا پایش را روی لبه داربست بگذارد اما شرایط طوری است که امکان‌پذیر نیست. بچه‌ها در زیر پای امیر سرگرم هستند و متوجه شرایط او نیستند. دست راست امیر که با مشکل مواجه است از درد رها می‌شود و امیر بر روی یک دست خود را نگه داشته است. او به سختی دستش را جایی بند می‌کند که نیفتد.

امیر:

خدایا... کی می‌دونه این دست قراره عمل بشه...؟! اصلاً نقاش بی‌دست به چه دردی می‌خوره...؟! دکترا گفتن تا عمل فقط استراحت مطلق... اما دکتري بهتر از تو که نداریم؟ داریم...؟! توان بده نیفتم رو سر این همه امید... امون بده تموم کنم این نقاشی رو... لیاقت بده شرمنده نباشم... یا علی ابن موسی الرضا...
[دوباره توان خودش را جمع می‌کند و به سختی تخته را

زیر پایش می کشد و روی آن می ایستد. نگاهی به آسمان می کند و می خواهد از داربست پایین بیاید که پشیمان می شود. ظرف کوچک آب را برداشته و وضو می گیرد و همان جا بر روی تخته های بنایی مشغول نماز می شود.

صدای امیر بر روی نماز خواندنش به گوش می رسد.

صدای امیر:

اللهم اشف کل مریض... اللهم اشف کل مریض... اللهم... [مکث] قربونت برم خدا... وقتی فهمیدم شریک چهارم این بچه ها کیه! بهشون حسودی کردم... اونا بیشتر از من حالیشونه... وقتی فهمیدم آرزوی مشترک بچه ها و این حاج خانوم چیه، با خودم گفتم بین چقدر آقا لطف داره به ما... سالی دوبار می طلبه... اونی که ما داریم واسه این بچه ها و حاج خانم آرزوئه... من بی لیاقتم و قدر نمی دونم... یه هفته اس درگیر این نقاشی ام... از خودت کمک خواستم آقا... چه خوب راهنمائیم کردی... چه خوبه که ما تو رو داریم... کاش قدرت رو بدونیم... کاش بشه این همه لطف و محبتت رو نسبت به خودمون بفهمیم...

[نماز امیر تمام می شود].

صدای امیر:

شریک چهارم چیه؟! تو همه زندگی مایی... به نام خدا و به لطف و کرم خودت... بسم الله... [رو به دستانش] دم تو گرم... منو راه بندازید... تا این نقاشی تموم نشه از داربست پایین نمی رم...

[ناگهان با صدای کریم تمام صحنه روشن می شود و فضا می شکند].

امیر خان... تو آسمونا سیر می کنیا... ما رو هم دعا کن...
 کریم:
 شماها دل تون پاکه... هر جا باشین خدا می بینه تون... مائیم
 امیر:
 که هی یه پله یه پله باید بیایم بالا تا بلکه خدا ما رو هم
 ببینه...

شکسته بندی می کنین حاجی...
 محمدرضا:
 رضا بابا... رنگ رو آماده کن کارو شروع کنیم...
 امیر:
 مگه معلوم شد قراره چی بکشین؟
 محمود:
 الان دیگه آره...

[با صدای آهسته رو به رضا] مگه قرار نبود بهمون بگی؟
 محمدرضا:
 تازه قرار شد ما بگیریم چی بکشین!

نگران نباش... هر چی باشه مطمئنم هم شما تأییدش
 امیر:
 می کنین هم حال همه رو خوب می کنه... قول... تازه من
 دست و بالم هم درد می کنه... نصفش رو باید خودتون
 کمک کنین و بکشین... این آقا رضای ما هم به تون کمک
 می کنه...

واقعاً آقا جون؟
 رضا:
 دیگه شاگردی بسته آقا رضا... باید دست به کار بشی...

چونمی نقاشی... رضا به مام یاد می دی؟
 محمدرضا:
 پایه تیم...

چرا که نه...

کارت درسته امیر خان...

[صدای موسیقی به گوش می رسد و بچه ها هم کمک
 می کنند تا رنگ ها آماده شود و امیر رنگ ها را از رضا
 می گیرد و مشغول می شود. نور می رود.]

سیاهی

در سیاهی صداهایی به گوش می‌رسد.

صدای محمدرضا: ای قریون ننه برم... برگشت...

صدای محمود: مموتی ام ننه... حالت خوبه؟

صدای کریم: چیک تیم یعنی کوچیک تیم ننه... چارتیم یعنی بیچار تیم

صدای محمدرضا: ولی ما چاکر خاتیم... یعنی هم چاکر تیم... هم خاطر خوای

اخلاق ورزشکاری و مرا تیم...

صدای رضا: حاج خانوم... ببین آقاجون چه کرده!

لامصب آرزومونو برآورده کرده...

آنور می‌آید. دیوار خانه بسیار عجیب شده است.

بچه‌ها پای دیوار ایستاده‌اند و با ذوق نگاه می‌کنند.

پیرزن نیز پشت پنجره ایستاده و امیر مشغول

ظریف‌کاری ریزی در گوشه صحنه بر روی دیوار

است. بر روی دیوار قسمتی از صحن امام رضا نقاشی

شده است که گنبد و بارگاه امام رضا نیز در بالای

آن دیده می‌شود. جایی که پنجره خانه پیرزن وجود

داشت طوری طراحی شده که انگار پیرزن در یکی

از رواق‌های صحن نشسته است. در پایین نقاشی،

تصویر کریم، محمدرضا، محمود و رضا دیده می‌شود

که با لباس‌های مرتب و موهای شانه کشیده شده،

دست‌هایشان به سینه است و انگار مشغول عکس

انداختن با حرم هستند.

کریم: السلام علیک آقا... کارت درسته امیر خان.

محمدرضا: دیوار خونه هیچکی به این باحالی نیست.

محمود: دیگه واقعاً این جا خونه مونه... اون جاش رو من رنگ کردم.
رضا: آدرس خونه تون رو ندیدی! بلوار امام... خیابان هشتم...
جلو صحن آقا... [می خندند].
کریم: حالا شد.

[محمد رضا شروع به خواندن شعری با موضوع امام رضا(ع) می کند. همه یکی یکی به هم خوانی اضافه می شوند در پایان نور صحنه به تدریج کم می شود.]